

گوید: مختار از این خبر بافت و کس فرستاد او را پیش خواند و یزید بن انس و ابن شمیط را نیز خواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای ابن شداد آنچه کردی از جمله وسوسه‌های شیطان بود به پیشگاه خدا توبه بر.»

گفت: «توبه کردم»

گفت: «اینان برادران تو اند پیش آنها رو، عذرشان را بپذیر و این کار را به

من ببخش.»

گفت: «از آن تست.»

ابوجعفر گوید: در این سال مختار به قاتلان حسین و همدستان قتل وی که در کوفه بودند تاخت و هر کس از آنها را که به دست آورد بکشت. بعضی‌شان نیز از کوفه گریختند که به آنها دست نیافت.

خبر از سبب تاختن مختار

به قاتلان حسین و نام کسانی که

گشته شدند و نام کسانی که گریختند

سبب قضیه چنانکه در روایت عوانه بن حکم آمده این بود که وقتی شام به اطاعت مروان بن حکم آمد، دوسپاه فرستاد یکی سوی حجاز به سالاری حبیش بن دلجاء قینی که کار وی وقصه هلاکتش را از پیش یاد کرده‌ایم، سپاه دیگر را به عراق فرستاد که سالار آن عبیدالله بن زیاد بود که از کار وی و کار توبه‌گران شیعه در عین‌الورد سخن داشته‌ایم.

و چنان بود که مروان وقتی عبیدالله بن زیاد را سوی عراق می‌فرستاد همه جاهایی را که بر آن غلبه می‌یافت از آن وی کرد و دستور داد که اگر بر مردم کوفه غلبه یافت سه روز تمام شهر را به غارت دهد.

عوانه گوید: عبیدالله به سرزمین جزیره گذشت و آنجا متوقف شد که مردم

قیس عیلان آنجا بودند و بر اطاعت ابن زبیر بودند، مروان در مرج راهط از مردم قیس که همراه ضحاک بن قیس فهری بودند کسان کشته بود و آنها مخالفان مروان بودند و از پس وی مخالف پسرش عبدالملک بودند و عبیدالله بکسال به کار آنها سرگرم بود و از عراق بماند، آنگاه سوی موصل آمد و عبدالرحمان بن سعید که در موصل عامل مختار بود، به وی نوشت:

«اما بعد، ای امیر خبرت می‌دهم که عبیدالله بن زیاد وارد سرزمین موصل شده و سواران و پیادگان خویش را سوی من آورده، من سوی تکریت می‌روم تا رأی و دستور توبه من رسد والسلام.»

مختار بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید و آنچه را در آن یاد کرده بودی فهمیدم، درست کردی که سوی تکریت رفتی، از آنجا که هستی مرو تا دستور من بیاید ان شاء الله و درود بر تو باد.»

موسی بن عامر گوید: وقتی نامه عبدالرحمان بن سعید به مختار رسید، کس فرستاد و یزید بن انس را پیش خواند و گفت: «ای یزید پسر انس! دانا همانند نادان نیست و حق همانند باطل نباشد، به تومی گویم و تو آنی که دروغ نگفته و تکذیب ندیده، مخالفت نکرده و شک نیاورده که ما مؤمنان میمونیم و غالبان مسالمت جو، تو که اسبان داری که تیردانها را می‌برد و دم آن یافته می‌شود و آنرا تا کشتزارهای زیتون می‌بری که آب آن فرورفته و طوایفش به هم پیوسته است، سوی موصل رو و بر کناره آن فرود آی که من مردان از پی مردان به کمک تومی فرستم»

یزید بن انس بدو گفت: «سه هزار سوار که برمی‌گزینم همراه من بفرست و مرا با مرزی که آنجا می‌فرستی واگذار.»

مختار گفت: «برو و به نام خدای هر که را می‌خواهی برگزین.»

گوید: پس یزید برفت و سه هزار سوار برگزید. نعمان بن عوف ازدی را

بر گروه مردم شهری گماشت. عاصم بن قیس همدانی را بر گروه تمیم و همدان گماشت، و رفاء بن عازب اسدی را بر مذحج و اسد گماشت، سحر بن ابی سحر حنفی را بر گروه ربیع و کنده گماشت.

گوید: آنگاه از کوفه حرکت کرد، مختار و کسان به بدرقه وی بیرون شدند و چون به دیر ابو موسی رسید، مختار با وی بدرود گفت و راه بازگشت گرفت، بدو گفت: «وقتی با دشمن تلافی کردی مهلتشان مده و چون فرصت به دست آمد تأخیر مکن، هر روز خبر تو پیش من آید، اگر محتاج کمک شدی به من بنویس اما من برای تو کمک می فرستم و گرچه استمداد نکنی که این کار ترا دل می دهد و سپاهت را نیرو می دهد و دشمنت را می ترساند.»

یزید بن انس بدو گفت: «فقط مرا به دعای خویش کمک کن که همین کمک مرا بس.»

کسان بدو گفتند: «خدا همراهت باشد و به مقصدت برساند و تاییدت کند» آنگاه با وی بدرود گفتند.

یزید بن انس به آنها گفت: «برای من شهادت بخواهید به خدا اگر با آنها تلافی شد و نصرت نیافتم، ان شاء الله شهادت خواهم یافت.»

گوید: مختار به عبدالرحمان بن سعید بن قیس نوشت: «اما بعد: یزید را بسا ولایت و اگذار، ان شاء الله و سلام بر تو باد»

گوید: یزید بن انس با کسان حرکت کرد و شب در سورا ببسود، روز بعد برفت و شب را در مداین بود. کسان از شتاب وی در سپردن راه شکایت آوردند و یک روز و شب آنجا بماند، سپس آنها را از سرزمین جوخی بسرود و از راذانات گذشت و آنها را به سرزمین موصل رسانید و در بنات تلی فرود آمد.

عبیدالله از آمدن وی و جای توقفش خبر یافت و از شمارشان پرسید خبر — گیرانش گفتند که سه هزار سوار از کوفه با وی برون شده اند.

عبداللہ گفت: «من در مقابل هر هزار کس، دو هزار کس می فرستم، آنگاه ربیعہ بن مخارق غنوی و عبداللہ بن حملہ خثعمی را خواست و هر کدامشان را با سه هزار کس فرستاد. نخست ربیعہ بن مخارق را فرستاد و یک روز صبر کرد آنگاه عبداللہ بن حملہ را فرستاد و به آنها نوشت که هر کدامتان جلو افتاد بر بار خویش سالاری دارد و اگر در دو با هم رسیدید آنکه کهنسالتر است سالار بار خویش است و همه جماعت، گوید: ربیعہ بن مخارق پیش افتاد و در بنات تلی پیش یزید بن انس رسید که بیمار و خسته بود.

ابوسعید صیقل گوید: یزید بن انس برون شد که بیمار بود و سرخری بود و کسان با وی پیاده می آمدند که از چپ و راست رانها و بازوها و پهلوهایی وی را گرفته بودند و بر چهار گروه جدا جدا بایستاد و می گفت: «ای نگهبانان خدا، صبوری کنید تا پاداش یابید، در مقابل دشمن ثبات ورزید تا ظفر یابید» با دوستان شیطان نبرد کنید که کید شیطان ضعیف است. اگر من هلاک شدم سالارتان و رقاء بن عازب اسدی است، اگر اونیز هلاک شد، سالارتان عبداللہ بن ضمیر عذری است، اگر اونیز هلاک شد سالارتان سعربن ابی سعرحنفی است.»

گوید: به خدا من جزو کسانی بودم که با وی پیاده می رفتم و بازو و دست وی را گرفته بودم و در چهره اش می دیدم که مرگش رسیده است.

گوید: یزید بن انس، عبداللہ بن ضمیر عذری را بر پهلوی راست خویش نهاد و سعربن ابی سعرا بر پهلوی چپ نهاد، و رقاء بن عازب اسدی را سالار سواران کرد و خود او پیاده شد که وی را روی تختی میان پیادگان جای دادند. آنگاه گفت: «در زمین باز با آنها مقابل شوید و مرا با پیادگان پیش اندازید، پس از آن اگر خواستید از سالارتان دفاع کنید و اگر خواستید از پیش وی فرار کنید.»

گوید: به ماه ذی حجه روز عرفه سال شصت و ششم با وی برون شدیم، گاهی پشت

اورا می گرفتیم و می گفت: «چنین کنید و چنان کنید» دستور خویش را می داد، آنگاه درد بر او چیره می شد که لحظه ای اورا می خوابانیدند و کسان به نبرد می پرداختند و این به هنگام شفق(\*) صبحگاهی بود و پیش از طلوع آفتاب.

گوید: پهلوی چپ دشمن به پهلوی راست ما حمله آورد و جنگشان سخت شد، پهلوی چپ ما به پهلوی راست آنها حمله برد و آنها را هزیمت کرد. و رقاء بن عازب اسدی با سواران حمله برد و آنها را منهزم کرد. هنوز روز بر نیامده بود که هزیمتشان کردیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

موسی بن عامر عدوی گوید: به ربیعۀ بن مخارق، سالار قوم رسیدیم، که یارانش از اطراف وی گریخته بودند. پیاده بود و بانگ می زد: «ای دوستانان حق، ای اهل اطاعت و شنوایی، سوی من آید، من ابن مخارقم»

موسی گوید: من پسری نوسال بودم و از او بیم کردم و توقف کردم، عبدالله ابن ورقا اسدی و عبدالله بن ضمرة عذری بدو حمله بردند و خونش بریختند.

عمرو بن مالک قینی، ابو کبشه، گوید: جوانی نوبالغ بسودم و با یکی از عموهایم در آن اردو بودم، وقتی مقابل اردوی کوفیان رسیدیم ربیعۀ بن مخارق ما را بیاراست و آرایشی نکوداد، برادر زاده اش را به پهلوی راست نهاد، عبدربه سلمی را بر پهلوی چپ نهاد و خود او با سواران و پیادگان برون شد و گفت: «ای مردم شام، با بندگان فراری نبرد می کنید و با جماعتی که اسلام را رها کرده اند و از آن برون شده اند، نه تقوی دارند و نه به عربی سخن می کنند.»

گوید: به خدا پنداشتم که واقعا چنین است تا وقتی که با آنها نبرد کردیم. گوید: به خدا وقتی کسان نبرد آغاز کردند یکی از مردم عراق را دیدیم که با شمشیر خویش میان کسان افتاده بود و شعری به این مضمون می خواند:

«از دین طرفداران حکمیت بیزارم

«واین به نظر ما دین بدی است.»

گوید: نبرد ما و آنها تا مدتی از روز سخت بود، و چون روز بسر آمد ما را هزیمت کردند و یارمان را بکشتند، و اردوگاهمان را تصرف کردند. ما فراری برفتیم تا عبدالله بن حمله به فاصله یکساعت راه از دهکده ای که آنرا بنات نلی می گفتند به ما رسید و با زمان گردانید. با وی بیامدیم تا در مقابل یزید بن انس فرود آمدیم و شب را به مراقبت همدیگر به سر بردیم و چون صبح شد نماز صبح بکردیم، آنگاه به آرایشی نکو بیرون شدیم زیر بن خزیمه خثعمی را بر پهلوی راست خویش نهاد و ابن اقیصر قحافی خثعمی را بر پهلوی چپ نهاد و خود با سوارگان و پیادگان پیش ایستاد، و این به روز اضحی بود. نبردی سخت کردیم آنگاه ما را به وضعی رسوا هزیمت کردند و بسیار کس از ما بکشتند و اردوگاهمان را به تصرف آوردند و ما برفتیم تا پیش عبیدالله بن زیاد رسیدیم و آنچه را دیده بودیم با وی بگفتیم.

موسى بن عامر گوید: عبدالله بن حمله خثعمی سوی ما آمد و سپاهیان ربیعۀ ابن مخارق غنوی را که هزیمت شده بودند پس آورد و در بنات نلی فرود آمد و چون صبح شد بیامدند، ما نیز برفتیم و دو سپاه از آغاز روز در هم آویختند آنگاه آنها برفتند و ما نیز بیامدیم و چون نماز ظهر بکردیم باز برفتیم و نبرد کردیم و هزیمتشان کردیم.

گوید: عبدالله بن حمله پیاده شد و به یاران خویش ندا می داد که ای اهل اطاعت و شنوایی از پس فرار حمله کنید. عبدالله بن قراد خثعمی بدو حمله برد و خونس بر بخت و اردوگاهشان را با هر چه در آن بود، تصرف کردیم. یزید بن انس در حال احتضار بود که سیصد اسیر پیش وی آوردند، به دست خویش اشاره کرد که گردنهایشان را بزیند و تا به آخر کشته شدند.

یزید بن انس گفت: «اگر من هلاک شدم سالارتان و رقاء بن عازب اسدی است.» هنگام شب جان داد و و رقاء بن عازب بر او نماز کرد و به خاکش سپرد. و چون یارانش

چنین دیدند، در کار خویش فروماندند و دل‌های یارانش از مرگ وی بشکست و دفن وی را آغاز کردند، و رقاء گفت: «ای قوم رأی شما چیست، خبر آمده که عبیدالله بن زیاد با هشتاد هزار از مردم شام سوی مامی آید.» که بنا کردند نهانی رفتن، و باز گشتن آغاز کردند.

گوید: آنگاه ورقا سران چهار گروه و بکه سواران یاران خویش را پیش خواند و گفت: «ای کسان در باره آنچه به شما خبر دادم چه رای دارید؟ من یکی از شما هستم و رأی من برتر از رأی شما نیست، رأی خویش را بگویید. ابن زیاد با سپاه بزرگ شام و جماعت و بکه سواران و بزرگان شام سوی شما می آید و ما و شما را تاب آن نیست، یزید بن انس سالار ما هلاک شده و گروهی از ما پراکنده شده اند اگر امروز پیش از آنکه با آنها تلافی کنیم و به آنها برسیم، خود به خود بازگردیم می دانند که هلاکت یارمان ما را از مقابل آنها پس برده است و همچنان از ما بیمناک باشند که سالارشان را کشته ایم و گوئیم که به سبب مردن یارمان باز گشته ایم، اما اگر امروز با آنها تلافی کنیم، خطر کرده ایم و اگر هزیمت شویم، هزیمتی که بیش از این از مقابل ما داشته اند سودمان ندهد»

گفتند: «رأی نکو آوردی، باز گرد خدایت رحمت کند.»

گوید: ورقا باز گشت و مختار و مردم کوفه از بازگشتان خبردار شدند و کسان شایعه گویی کردند و ندانستند قضیه چگونه بود که یزید بن انس هلاک شده و کسان هزیمت شده اند.

گوید: عامل مداین یکی از خبرگیران خویش را که از نبطیان سواد بود پیش مختار فرستاد و خبر را با وی بگفت، مختار ابراهیم بن اشتر را پیش خواند و او را سالار هفت هزار کس کرد و گفت: «برو و چون به سپاه ابن انس رسیدی آنها را با خویش ببر، آنگاه برو تا با دشمن تلافی کنی.»

گوید: ابراهیم برون شد و در حمام اعین اردو زد.

ابوزهیر، نصر بن صالح، گوید: وقتی یزید بن انس بمرد، بزرگان قوم در کوفه فراهم شدند و دربارهٔ مختار شایعه گویی کردند، گفتند: « یزید بن انس کشته شده» و باور نکردند که وی مرده باشد، می گفتند: «به خدا این مرد بی رضایت ما میرمان شد، آزادشدگان ما را تقرب داد و بر مرکب نشانید و غنیمت ما را به آنها داد و روزیشان کرد. غلامان ما به نافرمانی برخاسته اند و یتیمان و بیوه زنان ما محروم مانده اند.»

گوید: پس منزل شبت بن ربیع را وعده گاه کردند و گفتند: «در منزل پیرمان فراهم می شویم.» که شبت به جز اسلام در جاهلیت نیز کسی بسوده بود. پس فراهم آمدند و به خانهٔ وی رفتند و او با یاران خویش نماز کرد آنگاه در همین زمینه گفتگو کردند.

گوید: از جمله کارها که مختار کرده بود هیچیک به نظرشان بدتر از این نبود که برای آزادشدگان نیز، از غنیمت (یعنی خراج سرزمینهایی که به غنیمت گرفته شده بودم) سهمی نهاده بود.

شبت به آنها گفت: «بگذارید تا من او را ببینم»

پس برفت و مختار را بدید و چیزی از اعتراضات یاران خویش را نگفته نگذاشت و هر موضوعی را یاد می کرد، مختار می گفت: «در این باب راضی شان می کنم» و هر چه را می خواستند پذیرفت.

گوید: از غلامان سخن آورد.

مختار گفت: «غلامان شان را به آنها پس می دهم»

گوید: از آزادشدگان سخن آورد و گفت: «آزادشدگان ما غنیمتی بودند که خدا با این ولایت به ما داد، آزادشان کردیم که از این کار امید پاداش و ثواب و سپاسگزاری داشتیم، به این مقدار برای آنها رضایت ندادی و در غنیمت ما شریکشان کردی»

مختار گفت: «اگر آزادشدگان را به شما واگذارم و غنیمتتان را به خودتان



دهم، همراه من با بنی امیه نبرد می کنید و برای انجام این کار به قید قسم هایی که مایه اطمینان می شود پیمان و قرار می کنید؟»

شبث گفت: «نمی دانم تا پیش یارانم بروم و در این باب با آنها گفتگو کنم.»  
گوید: پس برفت و دیگر پیش مختار نیامد.

گوید: پس، رأی بزرگان کوفه بر این قرار گرفت که با مختار نبرد کنند.

قدامه بن حوشب گوید: شبث بن ربعی و شمر بن ذی الجوشن و محمد بن اشعث و عبدالرحمان بن سعید پیش کعب بن ابی کعب خشمی رفتند، شبث سخن کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بدو گفت که در کار نبرد با مختار اتفاق کرده اند و از او خواست که در این باب با آنها همدلی کند و جزو اعتراضاتی که بر مختار داشت گفت: «وی بدون رضای ما امیرمان شد و پندارد که ابن حنفیه او را سوی ما فرستاده و ما دانسته ایم که وی چنین نکرده. غنیست ما را به آزادشدگان مان خورانیده، غلامانمان را گرفته و بیمان و بیوه زنان ما را محروم کرده و او و سپاهیان او از اسلاف شایسته ما بیزاری می کنند.»

گوید: کعب بن ابی کعب به آنها مرحبا گفت و دعوتشان را پذیرفت.

ابویحیی بن سعید گوید: بزرگان کوفه پیش عبدالرحمان بن مخنف رفتند و از او دعوت کردند که در کار نبرد مختار با آنها همدستی کند که گفت: «ای کسان اگر مصر باشید که قیام کنید رهاتان نمی کنم و اگر از من اطاعت کنید قیام نخواهید کرد.»

گفتند: «چرا؟»

گفت: «بیم دارم پراکنده شوید و اختلاف کنید و همدیگر را واگذارید به خدا دلیران و بیکه سواران شما با این مرد هستند، مگر فلان و فلان با وی نیستند؟ بعلاوه غلامان و آزاد شدگان شما نیز با وی هستند. اینان با هم اتفاق دارند. آزادشدگانان نسبت به شما از دشمنانان کینه نوزترند. پس او با شجاعت عربان و کینه عجمان با

شما نبرد می‌کند، اگر کمی منتظر بمانید با آمدن مردم شام یا مردم بصره، دیگران او را از میان برمی‌دارند و به جان همدیگر نمی‌افتید.»

گفتند: «ترا به خدا باما مخالفت مکن و رای ما و انفاقمان را به تباهی مبر.»

گفت: «من یکی از شما هستم، اگر می‌خواهید قیام کنید.»

گوید: پس آنها پیش همدیگر رفتند و گفتند: «منتظر بمانید تا ابراهیم بن اشتر

از پیش او برود.»

گوید: پس صبر کردند تا وقتی که ابن اشتر به سابط رسیده برضد مختار به

پاخواستند.

گوید: عبدالرحمان بن سعید همدانی، با مردم همدان به میدان سبوع آمد،

زحرین قیس جعفری و اسحاق بن محمد بن اشعث به میدان کنده آمدند.

سلیمان بن محمد حضرمی گوید: جبیر حضرمی پیش آنها رفت و گفت: «از

میدان ما بروید که نمی‌خواهیم دچار شری شویم»

اسحاق بن محمد گفت: «این میدان شماست؟»

گفت: «آری» و آنها بر رفتند.

گوید: کعب بن ابی کعب خثعمی به میدان بشر آمد. بشیر بن جریر نیز با مردم

نخيله سوی آنها رفت، عبدالرحمان بن مخنف به میدان مخنف آمد و اسحاق بن

محمد و زحرین قیس به میدان سبوع پیش عبدالرحمان بن سعید رفتند. مردم بجيله و

خثعم پیش عبدالرحمان بن مخنف رفتند که با قوم ازد بود.

گوید: کسانی که در میدان سبوع بودند، خبر یافتند که مختار سپاهی آراسته

که سوی آنها رود و پیاپی کسان سوی مردم ازد و بجيله و خثعم فرستادند و به نام خدا

و خویشاوندی از آنها خواستند که با شتاب بیایند که سوی آنها رفتند و همگان در

میدان سبوع فراهم شدند و چون مختار خبر یافت از این که به یکجا فراهم آمده‌اند

خرسند شد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن برفت و بسا مردم قیس در میدان بنی سلول جا گرفت. شبث بن ربیع و حسان بن فایده عبسی و ربیع بن ثروان ضبی با قوم مضر در بازار جا گرفتند. حجار بن ابجر و یزید بن حارث با قوم ربیع مابین تمارین و شوره زار جای گرفت. عمرو بن حجاج زبیدی با مذحجیانی که پیرو او بودند در میدان مراد جای گرفت. یمثیان کس پیش آنها فرستادند که پیش ما بیا، اما او از رفتن دریغ کرد و گفت: «بکوشید، مثل اینست که من پیش شما آمده باشم»

گوید: همان روز مختار فرستاده ای به نام عمرو بن توبه روانه کرد که با شتاب پیش ابراهیم بن اشتر که به سابط بود برود که این نامه مرا به زمین من تا با همه همراهان خویش سوی من حرکت کنی.

گوید: همان روز مختار کس پیش آنها فرستاد که به من بگویند چه می خواهید؟ که من هر چه بخواهید می کنم.

گفتند: «می خواهیم که از ما کناره گیری که تو پنداشته ای ابن حنفیه ترا فرستاده، اما او ترا نفرستاده.»

مختار پیغام داد که گروهی را از جانب خویش سوی او فرستید، من نیز گروهی را می فرستم و در این کار بنگرید تا آنها را معلوم کنید، که می خواست با این سخن معطلشان کند تا ابراهیم بن اشتر برسد.

گوید: مختار به یاران خود دستور داد که دست از مخالفان بدارند. مردم کوفه دهانه کوفه را بر آنها بسته بودند و آب به مختار و یارانش نمی رسید جز آنکه کسی ناچیز که وقتی غافل می شدند، به آنها می رسید.

گوید: عبدالله بن سبیع به طرف میدان آمد و مردم شاکر با وی نبردی سخت کردند. عقبه بن طارق چشمی بیامد و ساعتی با وی بجنگید و آنها را پس راند، سپس هر گروه با عقبداران خویش برفتند. عقبه بن طارق به نزد مردم قیس در میدان بنی سلول جا گرفت و عبدالله بن سبیع در میدان سبیع به نزد مردم یمثی جای

گرفت.

یونس بن ابی اسحاق گوید: شمر بن ذی الجوشن پیش مردم یمنی رفت و گفت: «اگر به یکجا فراهم آید که در آن دو پهلو نهیم و از یکسو بجنگیم من با شما هستم و گر نه، به خدا در چنین جایی، در کوچه های تنگ و بی سمت مشخص، نبرد نخواهم کرد» و به میدان بنی سلول پیش قوم خویش رفت.

گوید: وقتی فرستاده مختار برون شد و سوی پسر اشتر رفت شبانگاه همانروز خبر را به اورسانید و اشتر میان مردم بانگ زد که سوی کوفه باز گردید، و همه سر شب راه پیمود و نیمشبان فرود آمد و بارانش چیزی بخوردند و مرکبان را استراحتی ناچیز دادند. آنگاه میان مردم بانگ زد و همه شب راه پیمود و نماز صبح را در سورا بکرد. آنگاه همه روز راه سپرد و نماز پسین روز بعد را بر دروازه پل کرد. آنگاه پیامد و شب را در مسجد گذرانید و همه یاران نیرومند و کوشای وی همراهش بودند. صبحگاه روز سوم حرکشان مختار به منبر رفت.

ابو جناب کلبی گوید: شبت بن ربیع پسر خویش عبدالمؤمن را پیش مختار فرستاد و گفت: «ما عشیره توایم و کف دست راست توایم، نه، به خدا با تو جنگ نمی کنیم، از این جهت به ما اطمینان داشته باش»

گوید: وی سر جنگ داشت اما با مختار خدعه کرد.

گوید: و چون مردم یمنی در میدان سبوع فراهم آمدند به وقت نماز هیسچیک از سران مردم یمنی خوش نداشتند که دیگری بر او پیشی گیرد. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «این آغاز اختلاف است کسی را که مورد رضایت همه است پیش بیندازد که سرور قاریان مردم شهر از عشیره شماست، رفاعه بن شداد فتیانی بجلی پیش نمازتان شود.»

گوید: چنین کردند و رفاعه همچنان با مردم نماز می کرد تا وقتی که جنگ

رخ داد.

وازع بن سری گوید: انس بن عمرو از دی پیش مردم یمنی رفت و شنید که می گفتند: «اگر مختار سوی برادران مضرى مارود ما به کمک آنها می رویم و اگر سوی ما آید آنها به کمک ما می آیند.» یکی از آنها این سخن را بشنید و شتابان برفت و بالای منبر به نزد مختار رسید و گفته آنها را به وی خبر داد.

مختار گفت: «مردم یمنی شایسته این هستند که اگر سوی مضریان رفتیم به کمک آنها آیند. اما صریح می گویم که اگر سوی مردم یمنی روم مضریان به کمک آنها نخواهند آمد»

گوید: و چنان بود که بعدها این مرد را پیش می خواند و حرمت می کرد.  
گوید: آنگاه مختار فرود آمد و یاران خویش را در بازار آرایش داد، آنوقت در بازار این همه بنا نبود، آنگاه به ابراهیم بن اشتر گفت: «دوست داری به مقابله کدام يك از دو گروه روی؟»

گفت: «به مقابله هر گروه که تو خواهی»

گوید: مختار بیندیشید که مردی دور اندیش بود و نخواست ابراهیم به مقابله قوم خویش رود و در کار نبردشان چنانکه باید نکوشد، از این رو گفت: «سوی مضریان رو که در بازارند و سالارشان شبت بن ربیع است با محمد بن عمیر، و من سوی مردم یمنی می روم.»

گوید: مختار به سختگیری و بی رحمی با مردم یمنی و همه کسان دیگر که بر آنها ظفر می یافت شهره بود، پس ابراهیم بن اشتر سوی بازار رفت و مختار سوی میدان سبیع رفت.

گوید: به نزد خانه عمر بن سعد بن ابی وقاص توقف کرد و احمر بن شمیط بجلی احمسی را پیش فرستاد. عبدالله بن کامل شاکری را نیز فرستاد، به ابن شمیط گفت: «از این کوچه برو تا از میان خانه های قومت پیش مردم میدان سبیع برسی»، به عبدالله بن کامل نیز گفت: «از این کوچه برو تا از خانه آل اخنس بن شریق به

میدان سبیع برسی. «آنگاه آنها را پیش خواند و آهسته با آنها گفت که مردم شبام کس فرستاده اند و به من خبر داده اند که از پشت سر به مقابله قوم آمده اند.

گوید: ابن شمیط و عبدالله از راهی که مختار گفته بود رفتند، مردم یمنی از آمدن آنها خبر یافتند و دو کوجه را تقسیم کردند. عبدالرحمان بن سعید، همدانی و اسحاق بن اشعث و زحر بن قیس در کوجه ای که پشت مسجد احمس بود ایستادند. در کوجه ای که به سمت فرات بود عبدالرحمان بن مخنف و بشیر بن جریر و کعب بن ابی کعب ایستادند.

گوید: آنگاه دو قوم نبردی بسیار سخت کردند که یاران احمربن شمیط هزیمت شدند و یاران عبدالله بن کامل نیز، و ناگهان هزیمت شدگان سوی مختار آمدند که گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «هزیمت شدیم.»

گفت: «احمربن شمیط چه شد؟»

گفتند: «به نزد مسجد قصه گویان پیاده شد، قتی چند از یارانش نیز با وی پیاده شدند و از او جدا شدیم.» مقصودشان مسجد ابوداود بود دروداعه، که مردم آن روزگار آنجا می رفتند و قصه می گفتند. یاران ابن کامل گفتند: «نمی دانیم ابن کامل چه کرد.»

گوید: مختار به آنها بانگ زد که باز گردید و با آنها و پیش روی آنها بیامد تا به خانه ابو عبدالله جدلی رسید و عبدالله بن قراذخثعمی را که با چهار صد کس از یاران خویش بود بفرستاد و گفت: «با یارانت سوی ابن کامل رواگر هلاک شده تو بجای او بی و همراه یاران خودت و یاران او با قوم نبرد کن و اگر زنده و آماده کار است با یکصد کس از یارانت، همه سوار، برو و باقیمانده یارانت را به او بده و بگو با وی بکوشند و نیکخواهی کنند که در واقع با من نیکخواهی می کنند و هر که با من نیکخواهی کند، او را بشارت باد. خودت با یکصد کس از سمت حمام قطن بن عبدالله

سوی مردم میدان سبیع برو.»

گوید: عبدالله بن قراد برفت و ابن کامل را دید که به نزد حمام عمرو بن حریث ایستاده بود و کسانی از یارانش که پایمردی کرده بودند با وی بودند و با قوم نبرد می کرد و سیصد کس از یاران خویش را به اوداد و سوی میدان سبیع رفت. آنگاه در کوچها برفت تا به مسجد عبدالقیس رسید و آنجا توقف کرد و به یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «کار ما تابع کار تو است»

گوید: همه کسانی که با وی بودند از قوم وی بودند، در حدود یکصد کس، به آنها گفت: «به خدا دوست دارم که مختار غلبه یابد، اما به خدا خوش ندارم که بزرگان عشیره ام در این نبرد به هلاکت رسند. به خدا اگر بمیرم خوشتر دارم که آنها به دست من به هلاکت رسند، کمی توقف کنید. شنیدم شبامیان گفته اند از پشت سر به مقابله آنها می آیند، شاید شبامیان چنین کنند و ما از آن معاف شویم»

یارانش گفتند: «رای رای تست»

گوید: «پس عبدالله همچنان به نزد مسجد عبدالقیس بماند»

گوید: مختار، مالک بن عمرو نهدی را که مردی بسیار دلیر بود با دو بیست پیاده و عبدالله بن شریک نهدی را نیز با دو بیست سوار سوی احمر بن شمیط فرستاد که در جای خویش مانده بود، وقتی بدور رسیدند که قوم براو غلبه یافته بودند و فزونی گرفته بودند و آنجا نبردی سخت کردند.

گوید: ابن اشتر برفت تا با شبت بن ربیع تلافی کرد که از مردم مضر بسیار کس و از جمله حسان بن فایده عیسی با وی بودند ابراهیم به آنها گفت: «وای شما بروید که به خدا دوست ندارم یکی از مضر به دست من هلاک شود، خودتان را به هلاکت میندازید.» اما نپذیرفتند و با وی نبرد کردند که هزیمتشان کرد. حسان بن فایده

را پیش کسانش بردند که وقتی وی را آنجا رساندند بمرد. پیش از مرگ که بر بستر بود دمی به خود آمد و گفت: «به خدا خوش نداشتم که پس از این زخم بمانم همیشه می خواستم که مرگم با ضربت نیزه یا شمشیر باشد.» پس از آن دیگر چیزی نگفت تا جان داد.

گوید: از جانب ابراهیم برای مختار مژده آمد که مضریان هزیمت شدند. مختار خبر خوش را برای احمر بن شمیط و ابن کامل فرستاد، کسان به حال خویش بودند و مردم هر کوچه به مجاوران خود می پرداختند.

گوید: شبامیان فراهم آمدند و ابو القلوص را سالار خویش کردند و همسخن شدند که از پشت سر به مردم یمنی بتازند. اما بعضی شان به بعضی دیگر گفتند: «اگر همه نیروی خویش را بر ضد مخالفان بیگانه به کار برید به صواب نزدیکتر است. سوی مضریان روید یا سوی مردم ربیع و با آنها نبرد کنید.»

گوید: پیرشان ابو القلوص خاموش بود و سخن نمی کرد. گفتند: «ای ابو القلوص رای تو چیست؟»

گفت: «خدا جل ثناؤه فرموده: قاتلوا الذین یلونکم من الکفار ولیجدوا فیکم غلظه<sup>۱</sup>»

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند کارزار کنید، باید در شما خشونت بیینند.

«پاخیزید» پس قوم به پا خاستند و آنها را به اندازه دو یا سه نیزه ببرد، آنگاه بنشانیدشان، آنگاه گفت: «به پا خیزید» و چیزی بیشتر از آن ببردشان آنگاه بنشانیدشان سپس گفت: «به پا خیزید» و بار سوم کمی بیشتر ببردشان و باز بنشانیدشان. گفتند: «ای ابو القلوص، به خدا توبه نزد ما شجاعترین مردم عربی چرا چنین

می کنی؟»



گفت: «تجربه آموخته چون تجربه نیاموخته نیست، خواستم دلهایتان به جا آید و دل به نبرد دهید و نخواستم شما را به حال حیرت و بیم به جنگ بکشانم»  
گفتند: «تو بهتر می دانی که چه باید کرد.»

گوید: و چون به میدان سبوع رسیدند اعسر شاکری بردها نه کوچه مقابل آنها آمد که جندعی و ابوالزیرین کربب بدو حمله بردند و به خاکش افکندند و وارد میدان شدند و کسان از پی آنها وارد شدند و بانگ می زدند: «ای خونیهای حسین» و یاران ابن شمیط پاسخشان دادند: «ای خونیهای حسین»

گوید: یزید بن عمیر بن ذی مران از مردم همدان بانگشان را بشنید و گفت: «ای خونیهای عثمان»

رفاعة بن شداد بدو گفت: «ما را با عثمان چکار؟ من به همراه کسانی که خون عثمان را می خواهند نبرد نمی کنم.»

کسانی از قومش با وی گفتند: «ما را بیاوردی و اطاعت تو کردیم و چون دیدی که شمشیر در قوم ما به کار افتاد، گویی: بروید و آنها را واگذارید.» رفاعة سوی آنها رفت و رجزی می خواند به این مضمون:

«من ابن شدادم و بردین علیم

«که دوستدار عثمان پسر اروی نیم»

و بجنگید تا کشته شد.

گوید: یزید بن عمیر نیز کشته شد و نعمان بن صهبان جرمی راسبی نیز، وی که مردی عابد بود، با رفاعة بن شداد فتیانی که او نیز مردی عابد بود، به نزد حمام مهبذان در شوره زار کشته شدند فرات بن زحر جعفی نیز کشته شد، زحر بن قیس زخم دار شد، عبدالرحمن بن سعید نیز کشته شد، عبدالرحمان بن مخنف چندان نبرد کرد که زخم دار شد و کسان او را بردستها بردند و او بیخود بود و کسانی از مردم ازد اطراف وی نبرد می کردند.

گوید: از خانه‌های وادعیان پانصد اسیر بیرون کشیدند و آنها را به نزد مختار بردند. یکی از بنی نهد که از سران اصحاب مختار بود به نام عبدالله پسر شریک به هر عربی می‌رسید آژادش می‌کرد. این را به مختار خبر دادند. مختار بدو گفت: «آنها را از جلومن بگذرانید و بنگرید هر کس از آنها موقع کشته شدن حسین حضور داشته به من بگوید.»

گوید: و چنان شد که هر کس از مقابل مختار می‌گذشت که موقع کشته شدن حسین حضور داشته بود، می‌گفتند: «این از جمله کسانی است که موقع کشته شدن وی حضور داشته» و او را پیش می‌آورد و گردنش را می‌سزد تا پیش از آنکه برود هشتاد و چهار کس از آنها را کشت و چنان شد که یارانش هر که را می‌دیدند که آژادشان می‌کرده بود یا با آنها مشاجره داشته بود یا زیانشان می‌زده بود او را به کناری می‌کشیدند و خونش را می‌ریختند تا بسیار کس از آنها کشته شد و مختار بی‌خبر بود. پس از آن به مختار خبر دادند و باقیمانده اسیران را پیش خواند و آژادشان کرد و از آنها تعهد گرفت که به نزد دشمن وی فراهم نشوند و برای وی و یارانش حادثه نخواهند، مگر سراقه بن مرداس بارق که بگفت تا او را همراه مختار به مسجد آرند.

گوید: آنگاه بانگزن مختار بانگ زد: «هر که در خویش را ببندد در امان است مگر کسی که در خون آل محمد شرکت داشته است.»

عامر شعبی گوید: یزید بن حارث و حجار بن ابجر کسانی را فرستادند و به آنها گفتند: «تزدیک مردم یمنی باشید و اگر دیدید غلبه یافتند هر کس از شما که پیش ما آمد بگوید «صرفان» و اگر هزیمت شده‌اند بگوید: «جمزان.»

گوید: و چون مردم یمنی هزیمت شدند، فرستادگان پیامدند و نخستین کسی که به آنها رسید گفت: «جمزان» پس یزید و حجار سرخاستند و به قوم خویش گفتند: «به خانه‌های خویش روید.» و آنها برفتند.

گوید: عمرو بن حجاج زبیدی که از جمله حاضران قتل حسین بوده بود برون شد و بر مرکب خویش نشست و برقت و راه شراف و واقصه گرفت و تا کنون کس او را ندیده، معلوم نیست زمین او را فرو برده یا آسمان بر او سنگ باریده.

گوید: وقتی فرات بن زحر کشته شد عایشه جعفری دختر خلیفه که زن حسین ابن علی بوده بود کس پیش مختار فرستاد و خواست که اجازه دهد، پیکر او را به خاک کند مختار اجازه داد و او را به خاک کرد.

گوید: مختار یکی از غلامان خویش را به نام زربسی از پی شمر بن ذی الجوشن فرستاد.

مسلم بن عبدالله ضبابی گوید: زربی غلام مختار در پی ما بود و به ما رسید ما بر اسبان لاغراز کوفه در آمده بودیم و او بر اسب خویش که تند رو بود پیش آمد و چون نزدیک ما رسید شمر به ما گفت: «بتازید و از من دور شوید، شاید این غلام طمع در من بندد»

گوید: پس بتاختیم و دور شدیم و غلام در شمر طمع بست، شمر او را به دنبال خود کشانید تا وقتی که از یاران خویش جدا شد، شمر بر او حمله برد و پشتش را در هم شکست.

گوید: پیش مختار رفتند و خبر را با او بگفتند که گفت: «تیره روز زربی، اگر با من مشورت کرده بود نمی گفتمش که به دنبال ابوالسابعه برون شود.»

در روایت دیگر از مسلم بن عبدالله ضبابی هست که گوید: وقتی مختار ما را از میدان سبیع هزیمت کرد و مردم یمنی را کشت و زربی غلام خویش را از پی شمر فرستاد، شمر بن ذی الجوشن برون شد، من نیز همراه وی بودم و شمر زربی را بکشت - چنانکه گفتیم - و تا سائید ما برفت و آنجا فرود آمد، سپس از آنجا برفت و کنار دهکده ای بنام کلثانیه بر ساحل رودی که کنار تپه ای بود جا گرفت آنگاه کس به دهکده فرستاد و یکی از بومیان آنجا را بگرفت و او را بسزد، و به وی

گفت: «این نامه مرا با شتاب پیش مصعب بن زبیر ببر» و عنوان آنرا چنین نوشت: «به مصعب بن زبیر، از شمر بن ذی الجوشن»

گوید: مرد بومی برفت تا وارد دهکده‌ای شد که چند خانه داشت و ابو عمره آنجا بود که مختار همان روزها او را به این دهکده فرستاده بود که میان وی و مردم بصره پادگان باشد. بومی مذکور یکی از بومیان دهکده را بدید و با وی از رفتاری که از شمر دیده بود شکایت کرد. در آن حال که ایستاده بود و با بومی دهکده سخن می‌کرد یکی از یاران ابو عمره بر او گذشت و نامه را همراه بومی بدید که عنوان آن به مصعب از شمر بود. مکان وی را از بومی پرسیدند که با آنها بگفت. معلوم شد میان آنها و شمر بیش از سه فرسخ راه نیست.

گوید: پس به طرف وی حرکت کردند.

مسلم بن عبدالله گوید: به خدا آن شب با شمر بودم، بدو گفتم: «بهتر بود از این محل می‌رفتیم که ما اینجا درهراسیم.»

گفت: «آیا همه اینها از بیم دروغ پیشه است، به خدا من تا سه روز از اینجا نمی‌روم، خدا دلها تان را از ترس آکنده است.»

گوید: جایی که ما بودیم بچه ملخ بسیار بود، من خواب و بیدار بودم که صدای پای اسبان شنیدم و با خودم گفتم: «این صدای بچه ملخهاست» پس از آن صدا را واضحتر شنیدم که بیدار شدم و چشمهایم را مالیدم و گفتم: «نه به خدا این بچه ملخ نیست.»

گوید: خواستم بر خیزم و آنها را دیدم که از تپه نمودار شدند، تکبیر گفتند و خیمه‌های ما را در میان گرفتند و ما برون شدیم و دویدن آغاز کردیم و اسبان خویش را وا گذاشتیم.

گوید: بر شمر گذشتم که حله‌ای خوشبافت به تن داشت وی ابرص بود و گویی سفیدی دوپهلوی او را از روی حله می‌بینم که با نیزه به آنها ضربت می‌زد

که فرصت پوشیدن لباس و برداشتن سلاح به وی نداده بودند و ما برفتیم و او را رها کردیم.

گوید: لختی راه پیموده بودم که شنیدم: الله اکبر، خدا خبیث را کشت. عبدالرحمان بن عبید گوید: به خدا من بودم که نامه را با بومی دیدم و او را پیش ابو عمره بردم و من بودم که شمر را کشتم.

راوی گوید: گفتمش: «آیا آنشب شنیدی که چیزی بگوید؟»  
گفت: «آری، بیرون آمد و مدتی با نیزه ما را بزد، آنگاه نیزه را بینداخت و وارد خیمه شد و شمشیر خویش را برگرفت و برون آمد و رجز می خواند و می گفت:

«شیر دلیر را بیدار کردید

» که عبوس است و پشت را میزند

» هرگز از دشمنی وانمانده

» و پیوسته نبرد جوی و قاتل بوده»

یونس بن ابی اسحاق گوید: وقتی مختار از میدان سبیع در آمد و سوی قصر روان شد سراقه بن مرداس به بانگ بلند فریاد زد که ای بهترین مردم معدبر من منت گذار.

گوید: مختار او را به زندان فرستاد و یک شب او را بداشت و روز بعد کس فرستاد و او را برون آورد و پیش خواند. و چون می آمد شعری می خواند باینمضمون:

«به ابو اسحاق بگوید که ما

» تکانی خوردیم که به ضررمان تمام شد

» برون آمدیم و ضعیفان را با چیز می دیدیم

» اما برون شدن ما غرور و خطا بود

«با گروههایی که از قتل حسین سخن داشتند  
 «پیوسته بردشمن خویش ظفر یافتی  
 «چنانکه محمد در جنگ بدر ظفر یافت  
 «و روز دره وقتی که به حنین رسید،  
 «اکنون که تسلط یافتی مدارا کن  
 «که اگر ما تسلط یافته بودیم در کار حکومت  
 «ستم و تعدی می کردیم.»

و چون پیش مختار رسید گفت: «ای امیر خدایت قرین صلاح بدارد، سراقه  
 ابن مرداس به خدایی که جز او خدایی نیست قسم یاد می کند که فرشتگان را دیده که  
 بر اسبان ابلق میان زمین و آسمان نبرد می کرده اند.»

گوید: مختار بدو گفت: «بالای منبر برو و این را با مسلمانان بگو.»

گوید: پس سراقه به منبر رفت و این را با کسان بگفت و فرود آمد. مختار  
 او را آزاد کرد و گفت: «دانستم که فرشتگان را ندیده ای اما می خواستی ترا نکشم،  
 هر جا می خواهی برو و یاران مرا به تباهی مبر.»

سراقه بن مرداس گوید: به خدا ضمن هیچ قسمی چندان دروغ نگفتم چون  
 آن قسم که گفتم: «فرشتگان را دیدم که نبرد می کردند»  
 یونس گوید: وقتی سراقه را رها کردند بگریخت و به عبدالرحمان بن مخنف  
 پیوست که در بصره نزد مصعب بن زبیر بود.

گوید: بزرگان و سران کوفه نیز برون شدند و به مصعب بن زبیر  
 پیوستند.

گوید: وقتی سراقه بن مرداس از کوفه برون شد شعری می خواند به این  
 مضمون:

«به ابواسحاق بگوید که من

«اسبان ابلق نبرد رنگ دیده‌ام

«و من وحی شما را منکرم و نذر می‌کنم

«که تا هنگام مرگ با شما نبرد کنم

«چشمان من چیزی دید که شما ندیدید

«و مردمان دانای باو هابیم

«وقتی سخن گویند، من نیز گویم

«و اگر سحتی کنند سلاح برگیرم»

محمد بن براد از نسل ابو موسی شعری به نقل از پیری گوید: وقتی سراقه باریقی

را اسیر کردند، گفت: «مگر شما مرا اسیر کردید؟ کسانی مرا اسیر کردند که سر

مرکبان ابلق بودند و لباس سفید داشتند.»

گوید: مختار گفت: «آنها فرشتگان بودند.» و آزادش کرد، و او این شعر را

گفت که: به ابواسحاق بگوئید تا آخر.»

عمیر بن زیاد گوید: عبدالرحمان بن قیس همدانی به روز جنگ میدان سبیع

گفت: «وای شما، اینان کیانند که از پشت سر به ما تاخته‌اند؟»

گفتند: «شبامی‌اند»

گفت: «شگفتا، کسی که قوم ندارد، به کمک قوم من با من نبرد می‌کند.»

ابوروق گوید: شرحبیل بن ذی‌بسلان، از ناعطیان همدان، آنروز کشته شد و

پیش از آنکه کشته شود گفت: «چه کشته شدنی است که مقتول آن گمراه است، جنگ

بی‌امام و جنگ بی‌قصد، و شتاب در جدایی از یاران. و اگر بکشیمشان از آنها سلامت

نمائیم، انالله و انا الیه راجعون به خدا به کمک قوم آمده بودم، مبادا مغلوب شوند،

به خدا از مغلوب شدن نجات نیافتم و آنها را نجات ندادم، کاری برای آنها نساختم،

آنها نیز کاری نساختند.»

گوید: یکی از فایشیان همدان به نام احمر پسر هدیج تیری بینداخت و او

را بکشت.

گوید: در مورد عبدالرحمان بن سعید همدانی سه کس دعوی داشتند: سر بن ابی سحر حنفی، ابوالزبیر شامی و یکی دیگر، سر می گفت: «نیزه ای به اوزدم.» ابوالزبیر می گفت: من ده ضربت یا بیشتر به اوزدم و پسرش به من گفت: «ای ابوزبیر، عبدالرحمان سرور قوم خویش را می کشی و من گفتم: گروهی که به خدا و روز جزا ایمان دارند نبینی که با مخالفان خدا و رسول وی و گرسره پدران یا پسران یا برادران یا خویشاوندانشان باشند دوستی کنند!» مختار گفت: «همه تان خوب کرده اید.»

گوید: در نبرد سبوع هفتصد و هشتاد کس از قوم وی کشته شده بود نصر بن صالح گوید: در آنجا کشتار فراوان، از مردم یمنی بود. مضریان در بازار ده و چند کشته دادند، آنگاه برفتند تا بر مردم ربیع گذشتند و حجار بن ابجر و یزید بن حارث و شداد بن منذر برادر حسین و عکرمه بن ربیع بازگشتند و به خانه های خویش رفتند، عکرمه به قوم تاخت و نبرد سخت کرد. آنگاه از خمدار بر رفت و وارد خانه خویش شد بدو گفتند: «سپاهی در محله می گذرد» که برون آمد و خواست از دیوار خانه خویش به خانه دیگری جستن کند که نتوانست و غلامش او را بلند کرد.

گوید: جنگ میدان سبوع به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی حجه سال شصت و ششم بود.

گوید: بزرگان قوم برون شدند و سوی بصره رفتند و مختار برای پرداختن به قاتلان حسین آماده شد و گفت: «دین ما نمی گوید کسانی را که حسین را کشته اند واگذاریم که زنده و ایمن راه روند، در این صورت برای آل محمد یاری کننده بدی هستیم و همانطور که گفته اند دروغ پیشه ام، از خدا برضد آنها کمک می جویم؛ حمد



خدای که مرا شمشیری داد و نیزه‌ای که بوسیله آن ضربت‌ها بزنم و انتقامجوی آنها کرد که حقشان را بگیرم که بر خدا فرض است که قاتلان را بکشد و کسانی را که حق آنها را انکار کرده‌اند به ذلت افکند. قاتلان حسین را برای من نام ببرید آنگاه دنبالشان کنید تا نابودشان کنید.»

موسی بن عامر گوید: مختار گفت: «قاتلان حسین را بجوید که خوردنی و نوشیدنی بر من گوارا نباشد تا زمین را از آنها پاک کنم و شهر را از آنها پاکیزه کنم.»

مالک بن اعین جهنی گوید: عبدالله بن دیاس همان که محمد بن عمار بن یاسر را کشته بود تنی چند از قاتلان حسین را به مختار نشان داد، از جمله: عبدالله بن اسید جهنی و مالک بن نسیر بدی و حمل بن مالک محاربی.

گوید: مختار، ابو نمر، مالک بن عمرو نهدی، را که از سران اصحاب وی بود سوی آنها فرستاد که برفت و آنها را که در قادسیه بودند بگیرد و بی‌آورد و شامگاهی به نزد مختار آورد که به آنها گفت: «ای دشمنان خدا و دشمنان کتاب و پیغمبر و خاندان پیغمبر خدا، حسین بن علی کجاست؟ حسین بن علی را به من بدهید، شما کسی را که دستور داشتید در اثنای نماز صلوات او گوید کشتید»

گفتند: «خدایت قربن رحمت بدارد ما را نابه دلخواه فرستادند بر ما منت بزن و زنده مان بگذار.»

مختار گفت: «چرا به حسین پسر دختر پیغمبرتان منت ننهاده‌اید و او را زنده نگذاشتید و آبش ندادید؟»

گوید: آنگاه مختار به بدی گفت: «تو کلاهش را رار بوده بودی؟»

عبدالله بن کامل گفت: «بله خودش است»

مختار گفت: «دو دست و دو پای این را ببرید و بگذارید چندان غلط بزنند که